

پیامبر

۲۵ قدم با پیامبر

هادی قطبی



می خواست همه خداپرست واقعی باشند. غصه‌شان را می خورد که چرا حواسشان جمع خدا نیست. تذکر می داد: کسی به غلام و کنیزش نگویید بنده من. غلامی هم به صاحبش نگویید ارباب و آقای من. شما بگویید یاور من، غلام‌ها بگویند سرور من. چون همه، بنده خدایند و فقط او رب است. برای خودش هم امتیازی نمی دانست: - مرا مثل عیسی علیه السلام ستایش نکنید. من فقط بنده خدا هستم. بگویید عبدالله. حتی حساس تر و دقیق تر؛ می گفت: وقتی نظری دارید، نگویید هر چه خدا و رسولش می گویند، بگویید هر چه خدا می خواهد. این‌ها را زیاد می گفت.



اگر پیامبر هم باشی، از تذکر بی نیاز نیستی. به عبدالله بن مسعود - قاری قرآنش - گفته بود: برایم قرآن بخوان. - من بخوانم؟! قرآن بر شما نازل شده، من برایت بخوانم؟! - آری، دوست دارم از دیگری بشنوم. عبدالله می خواند و پیامبر اشک می ریخت.



کم می خوابید. هنوز خیلی مانده به صبح بیدار می شد. قرآن می خواند: «مسلماً در آفرینش آسمان‌ها و زمین و در پی یکدیگر آمدن شب و روز، برای خردمندان نشانه‌هایی است. همانان که خدا را ایستاده و نشسته و به پهلو آرمیده یاد می کنند و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می اندیشند که پروردگار! این‌ها را بیهوده نیافریده‌ای. منزهی تو، پس ما را از آتش دوزخ در امان بدار...»



ساکت و آرام بود؛ پیش از بعثت هم. به غار حرا می رفت. معلوم نبود در تنهایی چه می کند، ولی هر چه بود، آن را دوست داشت. می خواست با خدا تنها باشد. کم حرف می زد؛ حساب شده و به اندازه مختصر و مفید. می شد کلماتش را بشمرد! فقط گاهی برای فهمیدن، سخنش را تکرار می کرد.



قبل از اینکه ببینندش، می شناختنش؛ از بوی عطرش. بیش تر از خورد و خوراک هزینه عطر می داد. مشک را خیلی دوست داشت. بهترین هدیه اش عطر بود. در روز جمعه هم خیلی سفارش عطر می کرد. می گفت جبرئیل گفته است.



سراغ یارانش را زیاد می گرفت. تا سه روز اگر نمی دیدشان، نگران حالشان می شد. اگر مسافر بودند، دعایشان می کرد. اگر بیمار بودند، عیادتشان و اگر عذری داشتند، به دیدارشان می رفت. می گفت: اگر مؤمنی از رده شود، من از رده شدم و اگر شاد شود من هم شادم. همین رفتارها، یارانش را دلباخته او کرده بود.



دامان میارکش نجس شده بود. کودک نتوانسته بود خودش را نگه دارد. پدر و مادر بچه ناراحت و شرمزده شدند. خواستند او را عتاب کنند، اما نگذاشت: رهایش کنید. بگذارید راحت باشد. اثر نجاست می رود اما اثر تندی می ماند.



دعا زیاد می خواند؛ وقت خوردن خوابیدن، راه رفتن، سوار شدن، دیدن ماه و دیدن هر نعمتی. حتی هنگام رفتن به رختخواب. می گفت: مرا به خودم وا مگذار.



علی، سلمان، ابوزر، بلال، عمار و... همیشه اطرافش بودند. اعتراض کرده بودند که چرا این آدم‌ها را دور خودت جمع کردی؛ فقیر و بی کس و کارند! رهایشان کن تا با تو باشیم. معیار دوستی اش این‌ها نبود. وحی آمده بود: «کسانی را که صبح و شام خدا را می خوانند و جز به ذات پاک او نظر ندارند، از خودت دور مکن.»



زیانش به لعن و نفرین باز نشده بود. در جنگ احد هر چه گفتند آقا نفرینشان کنید، فرمود: من برای لعنت مبعوث نشدم. من هدایت کننده‌ام. بعد هم گفت: خدایا! راه را نشانشان بده. آنها نمی دانند.



عرب بیابانی چنان عبایش را کشید که رد آن روی گردنش ماند. می گفت: فرمان بده تا آنچه از مال خدا نزد توست به من هم بدهند! به این جور رفتارها عادت کرده بود. تبسم کرد و گفت: این همه درستی لازم نبود. هر چه می خواهد، به او بدهید.



در مسافرت‌ها عقب کاروان می رفت می داد کسی جا مانده باشد. به فکر رهگذران بود. در مسیرش اگر سنگ و کلوخی می دید، یا هر چه آزارشان می داد، کنار می زد. عقیق بن حارث می گفت: کودک بودم و شیطان! بر نخل‌های مردم سنگ می زدم تا خرمایی بریزد و بخورم. دستی بر سرم کشید و گفت: هر چه روی زمین است مال تو؛ روی درخت، مال مردم است.



«محمد! دین را به من پیاموز» وسط صحبتش بود که یکی این‌گونه فریاد زده بود. آن‌هایی که حواسشان نبود و یا قصدی داشتند، مراعاتش را نمی کردند. اما پیامبر همان‌جا صحبتش را قطع کرد و نزدش رفت. آنچه لازم بود تعلیمش داد و برگشت. اهل مدارا بود؛ خیلی.

در شرحی نزول

جواد محمدزمانی

پرنده بعثت بر بام هر کسی نمی‌نشیند، چه رسد به آنکه آن پیامبر، آخرین باشد و شایسته هزاران آفرین! اما برای آخرین بار نشست بر بام تو؛ آخرین پرنده بعثت، و می‌خواست تو را در رستخیزترین جلوه‌ها تماشا کند.

چه شعفی داشت جبرئیل، آن هنگام که میهمان دل تو بود، و پس از آن، جبرئیل، جبرئیل دیگر بود؛ آن جبرئیل که تو برادر خود می‌خواندی! جبرئیلی که گاه او را در کنار خود می‌نشاندی به ضیافت الله!

دین تو پیش از بعثت هرچه باشد، دین نور است و وحدت! چه به این عیسی در آمده باشی و چه بر بام دل موسی نشسته باشی و چه به راه پدرت ابراهیم تمسک بسته باشی. خود پنهان نکردی که پیش از بعثت فرشته‌ای همراهت بود و هم‌نشینت، خود پنهان نکردی که پیش از بعثت نماز می‌خواندی و عاشق بودی! خود پنهان نکردی که سال‌ها پیش از ایمان مردم، علی به تو ایمان آورده بود. خود پنهان نکردی که از حرارت جبل‌النور سینه گرم بودی و دل را حرا کرده بودی، خالی از همه و جایگاه وحی و مناجات و زمزمه! خود پنهان نکردی که یک ماه از سال، غار حرا به پایت بوسه می‌زد و لحظات با تو بودن را در آغوش می‌گرفت.

مهبط وحی غار حرا نبود، مهبط وحی سینه تو بود! مهبط وحی قلب تو بود که گستره‌ای فروغ‌زاد بود و پهنه‌ای پر از گل‌های فطرت! مهبط وحی قلب تو بود که روی شب را ندیده بود و از شدت نور، چشم‌های خاکبان توان تماشای آن را نداشتند. جبرئیل که آمد، سینه‌ات شرحی نزول شده بود و خیس از زلال وحی. جبرئیل که آمد، سینه‌ات را با گل‌های قرآن شاداب ساخت. جبرئیل که آمد، بار امانتی را که بر دوش پیامبران دیگر سخت می‌آمد، به یک‌باره بر دوش تو نهاد. آن «آقرء» جبرئیل امر نبود؛ خواهشی بود که جامه امر پوشیده بود، و تو با لطافت گل‌ها به باران ممتد «آقرء» پاسخ گفتی. اگر تو پاسخ نگفته بودی، امروز دشت‌ها شکوه آن گستره‌ها را در نمی‌نوردید. تو لبیک گفتی و باران ماند. تو لبیک گفتی و طراوت ماند. تو لبیک گفتی و لبیک تو تا ابد ماند!



برای همسایه حرمت گذاشت؛ مثل خون مسلمان. تا چهل خانه را هم، همسایه اعلام کرد. برای وحدت و هم‌یاری بیش‌تر؛ می‌گفت: اگر مریض شد باید عیادتش کنی، اگر مُرد باید تشییعش کنی، اگر قرض خواست باید بدهی و اگر حادثه تلخ و شیرینی رخ داد، باید شریکش باشی و تسلیت یا تبریکش گویی. حتی در خانه‌سازی هم مراعاتش را بکن؛ دیوار خانه‌ات مانع باد نباشد.

در جنگ تبوک گفت: هر کس همسایه‌اش را اذیت کرده، با ما نیاید.



می‌خواست آب از چاه بردارد و نمی‌توانست. پیامبر از راه رسید و کمکش کرد. بعد هم گفت: پیش برو و راه خیمه‌ات را نشان بده. پیرزن رفت تا در خیمه. هر چه همراهان اصرار کردند که آقا مشک را به ما بدهید، فایده‌ای نداشت. فرمود: من به کشیدن بار امت و تحمل سختی‌هایشان سزاوارترم.



می‌گفت به صورت چهارپایان ننزید، آنها حمد و تسبیح می‌گویند. بی‌جهت سوارشان نشوید و بیش از طلاق از آنها کار نکشید. گفته بود: چه بسا مرکبی که از صاحبش بهتر است و بیشتر از او به یاد خداست. از جنگ انداختن بین آنها هم نهی کرده بود. داشت وضو می‌گرفت که گریه‌ای کنارش ایستاد. فهمید که تشنه است، اول او را آب داد، بعد وضو گرفت.



گوسفندی قربانی کرد و به چند سائل داد. به پیامبر گفتند: جز شانه‌اش چیزی نمانده. فرمود: آنچه دادید مانده، جز شانه‌اش.



وقتی دید از خاک و خاکستری که در این کوچه بر سرش می‌ریختند، خبری نیست پرسید: دوستی داشتیم که از کنار خانه‌اش عبور می‌کردیم. چند روزی است خبرش را نداریم کجاست؟ گفتند: مریض شده.

با چند نفر برای عیادت رفت. بیمار به پسرش گفت: زود باش رویم را ببوشان! وقتی آقا آمد، گفت: ای پیامبر، اول مسلمانی‌ام بعد دیدنت. یهودی، همان جا مسلمان شد.



از تبوک برمی‌گشت، سعد انصاری به استقبالش رفت.

- دستان سفتی داری، سعد!
- طناب و بیل، منبع درآمد است. باورش سخت بود. بر دستان سعد بوسه زد: این دستی است که آتش دوزخ به آن نمی‌رسد.

یک‌بار از ذکر و دعا و قرآن و نماز کسی برایش گفتند، پرسید: چه کسی کارهایش را انجام می‌دهد؟ گفتند: البته ما با کمال میل! فرمود: شما از او بهتر هستید.



اگر گرسنه یا برهنه‌ای می‌آمد و چیزی می‌خواست، بلال را می‌فرستاد تا قرض بگیرد و کارشان را راه بیندازد. حتی اگر کسی از دنیا می‌رفت و وامی به گردنش بود، پیامبر می‌پرداخت.



رفته بودند دیدنش. حصیر، بسترش بود و لیف خرما هم متکایش. وقتی تعجب آنها را دید، گفت: مرا به دنیا چه کار؟ در گذرم؛ مسافری که ساعتی زیر درخت می‌آساید و می‌رود. برایش بستری از پشم آورده بودند. متوجه نبودند. به عایشه گفت: اگر می‌خواستم، خدا کوه‌ها را برایم طلا می‌کرد.



اهل مسواک و عطر و شانه زدن و پیراهن‌های سفید بود؛ تمیز و تمیزپوش. مردی ژولیده را دید و پرسید: مالدار؟ گفت: بله، از همه جور. فرمود: چرا نشانه‌اش در تو نیست؟ خدا دوست دارد اثر نعمت را در بنده‌اش ببیند. ژولیدگی و خود را به ژولیدگی زدن را دوست ندارد. این کارها از شیطان است.



«الحمد لله علی هذه النعمه»، «الحمد لله علی کل حال» اولی را وقتی موضوع خوشحال کننده‌ای می‌شنید و دومی را وقتی ناراحت می‌شد، می‌گفت. وقتی هم به چیزهای دوست داشتنی‌اش می‌رسید، می‌گفت: «الحمد لله الذی بنعمته تیمم الصلوات». همیشه ستایشگر بود.



وصیت کرده بود انبار خرمایش را پیامبر - آن هم با دست خودش - صدقه بدهد. آخرین خرمایی که از زمین برداشت، به همه نشان داد:

- اگر این را خودش صدقه می‌داد، بهتر از انبار خرمایی بود که من به جایش دادم.